کارگِل

ایوان کلیما

ترجمه‌ی فروغ پورباوری

فهرست

قاچاقچی	۷
نقاش	۳۹
باستان‌شناس	۶۹
راننده لوکوموتیو	۹۷
پیک	۱۳۷
داستان مساح	۱۹۱
مؤخره	۲۸۵

صدای آشنایی را که از تلفن می‌آمد شنیدم. «سانتا کلاوس‌ام. امروز بعد از ظهر یک ساعت وقت دارید؟»

بله.

صدا با لهجهٔ تقلیدناپذیری که فقط می‌توانست از آن آدمی با پدر مکزیکی و مادر هندی باشد، گفت: «محشره.» بعد گوشی را گذاشت. معلوم بود فکر می‌کند که مکالمه‌مان هرچه کوتاه‌تر باشد در کسی که به آن گوش می‌دهد سوءظن کمتری برمی‌انگیزد. هر وقت خودش را سانتا کلاوس معرفی می‌کرد، معنایش این بود که از یکی از سفرهای کاری بسیارش به خارج برگشته بود و برایم کتاب آورده بود.

ساعت یازده و نیم بود و برف شدیدی می‌بارید. آن روز صبح همسرم اتومبیل را برده بود، و تا دستم به او می‌رسید ظهر می‌شد. علاقهٔ چندانی به رانندگی ندارم، اما نمی‌دانستم سانتا کلاوس چند تا کیسه کتاب قاچاق خریده و آورده. دشوار می‌شد درکش کرد. امکان داشت که بیش از آن که قادر به حملش باشم آورده باشد.

با نیکلاس اتفاقی آشنا شده بودم. پمپ آب اتومبیل رنوی عتیقه‌ام از کار افتاده بود، بعد از آن که سه ماه بی‌حرکت توگاراژ افتاده بود، یک کسی

اسم و نشانی نیکلاس را به من داد، گفت او اغلب به خارج می‌رود و مطمئناً برایم یک پمپ آب نو می‌آورد.

وقتی حتی نمی‌شناسدم، برای چی چنین کاری می‌کند؟

علتش این است که من نویسنده‌ام، و او عاشق ادبیات است یا، به عبارت دقیق‌تر، همسر عاشق ادبیات‌اش را می‌پرستد.

پولش را چه‌طوری بدهم؟

نگران پولش نباش: برای یک تاجر ثروتمند یک قطعهٔ یدکی حکم یک کیلو سیب برای من را دارد. نسخهٔ امضا شده یکی از کتاب‌هایت را به او بده. یا به ناهار دعوتش کن.

تقریباً یک ماه دو دل بودم، اما وقتی پمپ آب اتومبیلم همچنان نایاب بود، زنگ در خانهٔ آن بیگانه را زدم.

ظرف یک هفته نه فقط پمپ، که یک بسته کتاب هم داشتم.

او لبخند زد. قد بلند بود، موهای جوگندمی، و پوست تیره‌ای داشت. گفت خوشحال است که می‌تواند کمکم کند. گفت برای هنر بالاترین احترام را قائل است، و می‌فهمد که در چه شرایط سختی به‌سر می‌برم.

یکی از کتاب‌هایم را، با یک تقدیم‌نامچه، به او دادم و او و همسرش را به شام دعوت کردم. من که در دورهٔ بدگمانی بزرگ شده بودم، در طول دیدار با آن‌ها حواسم جمع بود و اسرار نویسندگی‌ام را ــ تنها اسراری را که می‌توانستم افشا کنم ــ فاش نکردم. اما نیکلاس کنجکاوی نکرد. مدت کوتاهی دربارهٔ تجارت، موضوعی که برایم ناآشنا و کاملاً دور بود، حرف زد. بعد بیشتر همسرش، آنجلا، حرف زد. لااقل بیست سالی از او جوان‌تر بود، و به فرشته، که معنای اسمش بود، می‌مانست. با هم دربارهٔ بورخس، مارکز، و از همه بیشتر دربارهٔ **ریوئلای** کورتازار حرف زدیم، که هر دویمان تحسین‌اش می‌کردیم، گو این‌که در مورد صحنه‌ای که قهرمان زن داستان فقط برای ارضا کردن هوس دو مرد غریبه و تنبل، سینه‌خیز از این سر تا آن سر تختهٔ سست و زهوار در رفته‌ای که میان دو پنجرهٔ طبقهٔ

چهارم کشیده شده می‌رود، و در آن گرمای طاقت‌فرسا از روی آن مغاک برایشان یک بسته **چای خاس** و یک مشت میخ می‌برد، قدری اختلاف‌نظر داشتیم. آنجلا در آن صحنه تصویر وضعیت برده‌وار زن‌های کشورش را می‌دید، اما من استدلال می‌کردم که آن صحنه می‌خواهد ناتوانی قهرمان زن داستان را در مورد انتخاب میان آن دو مرد نشان بدهد. در عین حال، گفتم نویسنده دارد به زنان به دلیل شهامت‌شان ادای احترام می‌کند: معمولاً زن‌ها می‌توانند خطر را قبول کنند؛ مردها فقط می‌توانند بابت آن تحسین‌شان کنند.

آنجلا با چنان شور و حرارتی حرف می‌زد و گوش می‌داد که ترغیبم می‌کرد دربارهٔ نویسندگی، موضوعی که معمولاً از آن پرهیز می‌کردم، حرف بزنم. به نظر می‌آمد که این گفت‌وگو خوشحالش می‌کند، و شوهرش هم خشنود نشان می‌داد.

یک ماه بعد او به گونه‌ای نامنتظر تلفن کرد و برایم یک بسته کتاب آورد، بیشتر کتاب‌ها به زبان چک بود. از هر کتاب حتی دو یا سه نسخه آورده بود. گفت، می‌داند که بعضی از همکارانم هم به وضعیت من دچارند، و مطمئن است که از این کتاب‌ها خوشمان می‌آید.

مسلماً. اما چی به این فکر انداختش که این‌ها را برایمان بیاورد؟

آنجلا ادعا می‌کند که این تنها راهی است که ماها اساساً می‌توانیم چنین کتاب‌هایی را ببینیم. تصدیق کردم که همین‌طور است، از او تشکر کردم، و کتاب‌ها را میان دوستانم تقسیم کردم.

چندی بعد برایم دو بسته آورد، این‌بار نه فقط کتاب که چند تا مجله هم آورد، که حتی سخت‌تر گیر می‌آمد. خوشحال شدم، ولی در عین حال یکی کمی هم ترس برم داشت.

یادم آمد که ۲۴۷ سال پیش، یه‌ژیک وستری، مبلغ مذهبی پروتستان، که سعی می‌کرد کتاب‌های ممنوعه را قاچاقی از ساکسونی به بوهم ببرد، چگونه دستگیر شده بود. او را بلافاصله به زندان انداختند اما، البته،

برایشان از همه جالب‌تر این بود که بدانند این کتاب‌ها را برای کی می‌برده. زندانبان تظاهر کرد که دوست است و به این قاچاقچی جوان و بی‌تجربه گفت که برایش نامه‌ای را بیرون می‌برد. آن نامه، که همین اواخر در مجموعه اسناد در لیتومیشل خواندمش، با من به زبانی کاملاً آشنا حرف می‌زد:

کلادیوو،

دارم از سلول زندانم برایت نامه می‌نویسم و یک خواهش دارم. اگر هنوز کتاب‌هایی را در اختیار داری خواهش می‌کنم یک جای امنی مخفی‌شان کن. و این را به آن‌هایی که می‌دانی هم بگو. من زندانی‌ای به نام خداوند، از تو خواهش می‌کنم که به نام او این کار را بکنی. به تو اطمینان می‌دهم که به هیچ‌کس خیانت نکرده‌ام، بنابراین مواظب باش که تو هم همین‌طور رفتار کنی. این نامه را بخوان و بعد به او بده که با ایمان است...

همسرم سر کار نرفته بود؛ فقط رفته بود لباس‌ها را از لباسشویی بیاورد. یک معطلی دیگر. دلواپس بودم چون نیکلاس خواهش کرده بود بعد از ظهر، که خودش معمولاً در خانه نبود، بروم. احتمالاً نگران بود که اگر قرار را به سرشب که از سر کار برمی‌گشت بیندازد، ممکن است تعقیبش کنند. این امر هر از گاهی برای او نیز مثل بقیهٔ خارجی‌ها ــ و برای همهٔ آدم‌های دیگر این مملکت ــ اتفاق می‌افتد. مأمور مخفی او درست تا دم خانه‌اش به او می‌چسبد و بعد همان‌جا می‌ماند، کشیک می‌کشد، یا حداکثر به زمین‌های تنیس سر خیابان عقب‌نشینی می‌کند. از آن‌جا، راحت می‌توان نه فقط مسابقات، بلکه ورودی ساختمان نیکلاس را هم پایید. آن‌ها آن‌قدر همان‌جا می‌مانند تا عوض شوند یا مأموریتشان لغو شود. مطمئناً دلم نمی‌خواهد در دیدرس‌شان ظاهر شوم، چه رسد به این‌که در حال بیرون آوردن یک ساک کتاب دستگیرم کنند.